



Oldest Persian Harry Potter Weblog
www.albusandharry.myblog.ir

با سابقه ترین وبلاگ هری پاتری
وبلاگ آلبوس و هری

---:◊« ===== »:◊---

نویسنده:

هری (کاظم)

---:◊« **! اخطار** »:◊---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وب سایت ناشر آن میباشد.

<http://albusandharry.mihanblog.com>

فصل بیستم:

جدال برای زندگی

- سرش به شدت تیر می کشید. چشم هایش دو دو می زد و به سختی تعادلش را حفظ کرده بود.
- همیشه شجاعت رو تحسین می کردم پاتر اما امشب ...
 - صدای ولده مورت اوج گرفت و بلند تر و وحشیانه تر شد.
 - تو بزرگترین حماقت زندگی ات رو بخرج دادی ... آمدی به خونه ی من ، محل استقرار من و مرگ خوارانم ...
 - همراه با یک پیرمرد ، اومدی تا مثلاً پیام رسان های وزارت خانه رو از بین ببری؟! که چی؟! هری تمام زورش را گذاشته بود روی دست راستش و با کمک آن در طول اطاق مدور قدم می زد. تا اینکه زیر تنها دربی که بالایش تابلویی نصب نشده بود ایستاد. لبخندی به زور زد و با درد گفت:
 - اونها فقط پیام رسان نبودند ... اونها یک کپی از افکار آخرین استفاده کننده ی خودشون رو نگه می داشتند.
 - صحیح ... اومده بودی تا جاسوسی منو بکنی ... خوب؟! چی رو می خواستی بدونی ...
 - مکان آخرین جاودانه ساز تو ... !
 - ولده مورت از این حرف هری به یکباره جا خورد.
 - جاودانه ساز؟! جاودانه ساز؟! تو چطور در مورد جاودانه سازهای من می دونی !
 - داستانش طولانیه تام ریدل. خیلی خیلی طولانی و خسته کننده ... فکر نکنم فرصت اینکار ها رو داشته باشیم ...
 - صورت اسکلت مانند و سفید همچون گچ ولده مورت در هم پیچیده شده بود ... عصبانیت و برافروختگی در خط خط صورتش دیده می شد ...
 - تو با من چیکار کردی؟! هری طلسم شکنجه گر ولده مورت را معذب دفع کرد و در حالیکه نفس نفس می زد بلند فریاد زد:
 - کار کثیفی کردی تام! هم تو رو نابود خواهم کرد و هم آخرین جاودانه سازت رو ...
 - هری برگشت و دستگیره ی دربی را که پشتش را به آن کرده بود چرخاند. مطمئن نبود باز شود اما امیدوار بود اینطور شود ...
 - بی فایده است پاتر، فرار بی فایده است ... اون در هیچ وقت باز نمیشه.
 - هری لحظه ای برگشت و تبسمی کرد و گفت:
 - برای تو شاید ... اما من می تونم بازش کنم.
 - درب اطاق اسرار باز شده بود ... بعد از قرن ها پس از پیدایشش. حرف دامبلدور که گفته بود تنها هری می تونه با قدرتی که داره اطاق رو باز کنه تعبیر شده بود ... هری قدم به داخل اطاق گذاشت و درب را پشت سرش نبست. چون مطمئن بود حس کنجکاوی همراه با حماقت ولده مورت باعث میشه اونهم پشت سرش وارد بشه ...

پشت درب اطاق اسرار به هیچ وجه چیز جالبی وجود نداشت ... سردابی بزرگ تا بی نهایت وجود داشت ... جو سنگین و تب داری بر آن حاکم بود ... انگار بر روح وزنه های سنگینی آویزان کرده باشند. سرما از جسم می گذشت و بر روح هم رسوخ می کرد ... حتی حرکات بدن هم آهسته تر شده بود. افکار هم منجمد شده بود. افکار دایره وار از یک نقطه شروع می شد و دوباره به همان پایان می پذیرفت ... هری جلو تر رفت. به سختی و آهسته... انگار خود را می کشید ... گویا لحظاتی بود که در منجلاب فکرش گرفتار شده بود ... کارهای کرده و ناکرده همه متمرکز شده بودند و مانند نوک سوزن بر مغز هری فشار می دادند.

چیزی در دل هری ذره ذره می سوخت و تن هری را آتش می داد... انگار چیزی ، اندامی نازنین ذره ذره از بین می رفت ... وقتی به پای کتیبه ای بزرگ و متوهم رسید متوجه شد ولده مورت هم وارد سرداب شده ... وضعیت ولده مورت اصلا تعریفی نداشت ... فریاد می کشید و بر روی زمین جلوی در چهار دست و پا به سمت درب می رفت. ... بدن ولده مورت ذره ذره آب می شد و مانند جوهری سیاه در زمین فرو می رفت. وقتی به پای در خروج رسید تازه متوجه شد که تنها هری می تونه اونو باز کنه. فرو افتاد و دیگه حرکتی نکرد

هری نا امید و خسته بالای کتیبه را نگاه کرد ... مطمئن بود پاسخش بر روی کتیبه حک شده بود ... نمی دونست چرا این فکرو می کنه اما اطمینان داشت ...

بالای کتیبه با خطی باستانی و زیبا نوشته شده بود :

دلت نا معلوم گرفته !

آینده معلوم نیست ، تاریکی است و سرما تا ابدیت! راهی برای رهایی نیست پس صبر می کنی!

در گذر زندگی قدم به سردابی گذاشتی که روح را هم منجمد می کند. تونه قربانی اول سرداب روح هستی و نه آخر آن ... سرداب روح ، چاله ای است در زندگی همه ی افراد استثنایی ...

قانون اول : از ...

هری نگاه کرد، تا پایین کتیبه که جلوی چشمش مهر و امضا شده بود لیست قانون هایی عجیب بود ... قانون آخر را که بزرگتر و زیبا تر نوشته شده بود را خواند :

قانون آخر: در سرداب روح هر آنکس که روح کاملتری دارد دیرتر منجمد می شود.

هری مطمئن نبود این به چه معناست اما انگار فکری به ذهن منجمدش وارد شده بود ... دربی جلوی ظاهر شده بود و نور و گرما را به ذهن و بدنش وارد می کرد ... هری برای آخرین بار برگشت و به جنازه ی ولده مورت که کاملاً بی حرکت روی کف زمین افتاده بود و ذره ذره آب می شد نگاه کرد ... نمی دونست چرا می خواهد از در خارج شود ... هرچه بود باید با نابودی خود آخرین جاودانه ساز ولده مورت را هم نابود می کرد اما قلبش قبول نمی کرد ... قبول نمی کرد خود را از بین ببرد. قدم به داخل درب نورانی گذاشت و همه ی دردها رو فراموش کرد.

رومانی ... یک هفته بعد.

تعطیلات کریسمس بود ... در محله ی جادوگری انگلیسی ها هم مانند همه ی محله های جادویی آذین بندی

کریسمس و تعطیلات سال نو شده بود. در داخل یکی از همین کلبه ها هفت صندلی دور یک میز غذاخوری همراه با شش جادوگر که بر روی آنها نشسته بودند قرار داشت. مسن ترین آنها یعنی خانم ویزلی بعد از اینکه قطره اشکی از گوشه ی چشمانش را پاک می کرد با بغض گفت:

- یک سال گذشت، سال قبل ... ما ... خانواده ی ویزلی خیلی از عزیزانمون رو از دست دادیم ... پدر ...

برادر کوچک تر و پرسی عزیز رو ...

بغض خانم ویزلی لحظه ای باعث شد حرفش ناتمام بمونه ...

- می دونیم که روح اونها آزاد و شاد در حال جشن گرفتن است ... به یاد اونها امسال رو هم جشن می

گیریم ...

خانم ویزلی ساکت شد و همه بعد از چند ثانیه سکوت شروع کردند به خوردن آرام سوپ هایشان. فرد و جورج خیلی بزرگتر شده بودند. چارلی همانطور بود و بیل همراه با فلور به محض ورود به رمانی به کشور فرانسه رفته بودند تا هم فلور آرامشش را بازیابد هم زندگی نوی خود را در آرامش ادامه دهند. هرمیون گرانجر هنوز بی جهت پیش خانواده ی ویزلی مانده بود... البته راهی هم برای ورود به مرزهای انگلستان پیدا نمی کرد ... بعد از سقوط وزارت جادوگری انگلستان هیچ یک از راههای ورود به آن تضمین نمی شد و خانواده ی ویزلی خیلی صمیمانه اونو در جمع خودشون پذیرفته بودند. دست آخر جینی بود. غمگین به صندلی خالی کنارش نگاه می کرد و حتی لب هم به سوپ نمی زد. مادرش غمگین زیر چشمی به او نگاه می کرد. جینی نفس عمیقی کشید و به پنجره ی کلبه نگاه کرد... بیرون برف آرام آرام می بارید ... مثل یک کریسمس رویایی و ...

جلوی پنجره غریبه ای به داخل کلبه نگاه می کرد ... بر روی موهای سیاه و پریشانش ذرات برف نشسته بود و پالتویش اثر خیزی نشستن برف بر رویش را داشت ... انگار اون شخص مدت درازی اونجا ایستاده بود و به داخل نگاه می کرد. آنقدر که برف های روی شانه اش هم آب شده بود.

جینی از صندلی اش بلند شد و در حالیکه بی جهت می خندید به سمت درب کلبه دوید. غریبه، عینک دایره ای اش را برداشت و به سمت کلبه رفت ... می خواست خواستنی ترین و گرم ترین بوسه ها را برای معشوقه ی دلتنگش آماده کند .

پایان.

--:◊« ===== »◊:--

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به وبلاگ فانتزیک آلبوس و هری

می باشد. انتشار با ذکر نام منبع بلامانع می باشد.

www.albusandharry.mihanblog.com

--:◊« ===== »◊:--